

و موسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» و خداوند بدو فرمان داد که هر چه خواهد بدهد و بیامد و عهد کرد و پیرزن گفت: «میخواهم در هر ظرفه بهشت که فرود آئی با تو باشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری فروتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی او را برداشت و چون به نزدیک نیل رسید پیرزن گفت: «قبر یوسف داخل آب است از خدا بخواه که آب را از قبر پس برد.»

موسی خدارا بخواند و آب از قبر پس رفت و پیرزن گفت: «قبر را حفر کن.» و چنین کرد و استخوان یوسف را برداشت و راه بنی اسرائیل گشوده شد.

«فساروا فأتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الهة کما لهم الهة قال انکم قوم تجهلون. ان هولاء منبر ما هم فیه و باطل ما کانوا بعملون.» یعنی: و بر قومی گذشتند که بتان خویش را پرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قوم نسابود شدنی است و اعمالی که می‌کرده‌اند باطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است که خداوند آیات مکرر آورد و فرعون را به بلیه‌ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شمش، آنگاه وزغ، آنگاه خون که آیات خدای بود و پیایی آمد.

نخست خدا طوفان را فرستاد که آب روی زمین را گرفت و ماند و کشت نتوانستند کرد و کاری نیارستند و از گرسنگی بجان آمدند و گفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان که اگر بلیه از ما بردارد ایمان آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» و موسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به گفته خویش

وفا نکردند.

و خدا ملخ فرستاد که درختان بخورد و چنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فرو ریخت و باز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت اما به گفته خویش وفا نکردند.

و خداوند شپش فرستاد و چنانکه گویند به موسی گفته شد نزدیک تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند و او سوی تپه‌ای بزرگ و بلند رفت و با عصا بز دو همه شپش شد و بر خانه‌ها و خوردنیها چیره شد و خواب و آرامشان بگرفت و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او از پروردگار خویش بخواست و بلیه از آنها برداشت و به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها و خوراکی‌ها و ظرفها را پر کرد و هیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگر همه وزغ بود و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند و بلیه از آنها برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد و آبی که از چاه یا جوی یا ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از ابن کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی اسرائیل می‌آمد و می‌گفت آب به من بده و او از کوزه خویش آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. و گاه می‌شد که می‌گفت آب را به دهان بر و به دهان من ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اما آب در دهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، و به موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از ما بردارد ایمان بیاوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به گفته خود وفا نکردند.

و خداوند به موسی فرمان داد که به راه افتند و بدو خیر داد که او و همراهایش را بر مبرهاند و فرعون و سپاهش را هلاک می کند و موسی قوم فرعون را نفرین کرد که اموالشان تباه شود.

و خدا اموالشان را از نخل و برده و غذا سنگ کرد و این یکی از آیاتی بود که به فرعون نمود.

محمد بن کعب قرطبی گوید: عمر بن عبدالعزیز از من پرسید نه آیت که خدا عزوجل به فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شپش و وزغها و خون و عصای موسی و دست وی و تباهی اموال و دریا.»

عمر گفت: «از کجا دانستی که تباهی مال یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»  
گفت: «علم این چنین باید.» و کیهی ای را بخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه شده بود که عبدالعزیز بن مروان از ایام حکومت مصر از بقایای اموال فرعون تبا به دست آورده بود و در آن میان تخم مرغ پوست کنده دو نیمه بود و سنگ بود و گردوی پوست کنده سنگ بود نخود و عدس سنگ بود هم او از یکی از اهل شام که در مصر بود روایت کند که نخل افتاده را دیدم که سنگ بود و انسانی را دیدم که سنگ بود و پنداشتم که انسان است و غلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فرعون انی لا ظنک بسا موسی مسحورا، قال لقد علمت ما انزل هؤلاء الا رب السموات والارض بصائر او انی لا ظنک یا فرعون مشهورا» یعنی: موسی را نه معجزه آشکار دادیم، از پسران اسرائیل پرسیدم که بیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای موسی من ترا جادو شده می پندارم.» گفت: «می دانی که این معجزه ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاک شده می بینم.»

از عروۀ بن زبیر روایت کرده اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد جنة یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پسر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پسر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد. عروۀ گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که موسی به فرمان خدا عزوجل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعون بنان اثاث و زیور و لباس به عاریه بگیرید و چون هلاک شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بسود. و موسی برفت تا به دریا رسید و راه نبود و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به‌ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگارم با من است و هدایت‌م میکند. خدایم

و عده داده و وعده او خلاف ندارد.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی با عصای خویش به توزد بشکافت و دریا از ترس خدا و انتظار وحی او چنان شد که بر سر هم می خورد و خدا عزوجل به موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزنی، و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فی البحر یسا لا تخاف در کاولا نخشی»<sup>۱</sup> یعنی: و برای آنها در دریا راهی خشک بجوی و از گرفتن [دشمنان] نسه بیم کن و نه بترس.

و چون راه خشک نمودار شد موسی و بنی اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنبالشان وارد شدند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که چون بنی اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و برکنار دریا بسایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبرئیل برمادیانی بیامد و بدان نزدیک شد و پیش رفت و اسب بیوی آن بسرفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی بدنبال قوم بود که آنها را پیش می راندی و میگفت: به فرعون ملحق شوید، و چون جبرئیل از دریا برآمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که جبرئیل پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «اگر مراد بده بودی که گل دریا به دهان فرعون کردم مبادا رحمت شامل وی شود» گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی آورد تا او را بشناسند بعضی کسان

در بارهٔ اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «باموسی اجعل لنا آلهة كما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاء منبر ما هم فيه و باطل ما كانوا يعملون، قال اغیر الله ابغیکم لها و هو فضلکم علی العالمین» یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه ناسوبد شدنیست و اعمالی که می کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برترتان داده است خدائی بجویم.

گوید: و چون خدا فرعون و قومش را هلاک کرد، با موسی سی شب وعده نهاد. سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد و بر اسبی سوار بود و سامری او را بدید و حیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود و چون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاک سم اسب بگرفت. و موسی برفت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید و گودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیریید و گرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاک را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل از زیورها گوساله‌ای بر آورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را برשמردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای خویش

را اینجا نهاده و به طلب او رفته است. و قوم به پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می کرد و راه میرفت.

هارون به آنها گفت: «ای بنی اسرائیل، گوساله وسیله امتحان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن گروه از بنی اسرائیل که بسا وی بودند با گوساله پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چون خدا با او سخن کرد «قال له ما اعجلك عن قومك يا موسى، قال هم اولاء علي ائري و عجلت اليك رب لترضی، قال فانا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامری»<sup>۱</sup> یعنی: ای موسی برای چه با شتاب از قوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینک آنها دنبال مندومن به شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت: ما از پستی تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را خدا بگیرند ولی روح را کی در آن دمید.»  
پروردگار فرمود: «من دمیدم.»  
گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن کرد، خواست خدا را ببیند و گفت: «رب ارنی انظر اليك قال لن ترانی و لكن انظر الى الجبل فان استغر مكانه فسوف ترانی»<sup>۲</sup>

یعنی: پروردگارا خودت را به من بنما که ترا بنگرم.  
خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به این کوه بنگر اگر به جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»  
و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه تجلی کرد .

از ابن عباس روایت کرده اند که: تجلی خدا به اندازه سر يك انگشت بود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به خود آمد گفت: «خدا یا تنزیه تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم.» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفتک علی الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتک و کن من الشاکرین و کتب له فی الألواح من کل شیئی موعظة و تفصیلا لکل شیئی فخذها بقوة و امر قومک یاخذوا باحسنها»

یعنی: ای موسی من ترا به پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به تو داده ام بگیر و از سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هر گونه اندرز و شرح همه چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به قوم خویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به روی موسی نظر نتوانست کرد و چهره خویش را به پارچه ای میپوشانید.

و موسی الواح را برگرفت و خشمگین و متأسف سوی قوم خویش بازگشت. «قال یا قوم الم يعدکم ربکم وعدا حسنا. افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا و لکننا حملنا اوزارا من زینة القوم فقد فتنناها فکذلک القی السامری. فاخرج لهم عجل جسدًا له خوار فقالوا هذا آلهکم الہ موسی فسی. افلا یرون الا یرجع الیهم قولا و لا یملک لهم صرا و لانفعا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا



موسی. قال یا هرون مامتک اذ رأیتهم ضلوا الاتبعن افصیت امری. قال یابن ام  
 لاتأخذ بلحیتی ولا برأسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی.  
 قال فما خطبک یا سامری. قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضه من اثر الرسول  
 فنبذتها و كذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك فی الحیوة ان تقول لاماس  
 و ان لك موعد ان تخلفه و انظر الی الهك الذی ظلت علیه عاکفا لئحرقه ثم لئنسفته  
 فی الیم نسفا»<sup>۱</sup>

یعنی: ای قوم مگر پروردگارتان شما را وعده نیکو نداده بود، مگر این  
 مدت به نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به شما در آید که از وعده من  
 خلف کردید.

گفتند: «ما به اراده خویش از وعده تو تخلف نکرده ایم اما محموله‌هایی از  
 زیور فرعونیان با خود برداشته بودیم که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامری نیز  
 بیفکند و برای آنها گوساله‌ای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این  
 خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله  
 سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زبانی ندارد.

هارون از پیش به آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریفتان داده است  
 پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون وقتی دیدی که ایشان گمراه شدند مانع تو چه بود که  
 متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش و سر مرا بگیر. من بیم داشتم بگویی میان پسران  
 اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی.»

موسی گفت: «ای سامری قصه تو چیست؟»

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کفی بر-  
گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه گرساخت.»  
گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دسمن مزید و مسوعدی  
داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمتش کمر بسته بودی  
بنگر که آنرا بسوزانیم و به دریا پراکنده اش کنیم.»

آنگاه گوساله را بگرفت و بکشت و بسوخت و به دریا ریخت که به همه دریاها  
رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند و هر که گوساله را دوست  
داشت طلبارشایش بر آمد و خدا عز و جل فرماید: «واشر بوا فی قلوبهم العجل بکفرهم  
فلما سقط فی ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قد ضلوا قالوا لئن لم  
یرحمنا ربنا و یغفر لنا لکنون من الخاسرین» یعنی: و چون پشیمان شدند و بدانستند  
که گمراه شده اند گفتند اگر پروردگاران به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از  
زبانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبه بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقاتله که هارون و کسانش  
هنگام گوساله پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم  
فاقتلوا انفسکم» یعنی: ای قوم شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید، به خالق  
خود باز آید و همدیگر را بکشد.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم  
افتادند و هر کس از دوسو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود  
شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی و هارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل نابود شد  
بقیه را نگهدار.»

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به بنی اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه پذیر و مهربان است.» از ابن عباس روایت کرده اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنی اسرائیل به اسلام نظاهر کرده بود و چون هارون در بنی اسرائیل بماند و موسی سوی پروردگار خویش تبارک و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اناث قوم فرعون بار گناه آورده اید. از آن پاک شوید که نجس است و آتش بیفروخت و گفت: همه زیور و اناث فرعونیان را که با خود آورده اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنان زیور و اناث بیساوردند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل را دیده بود خاکی از جای سم آن برگرفته بود به نزدیک گودال آمد و به هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.» و هارون گفت: «آری»، و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اناث آورده است.

و سامری خاک را در آتش افکند و گفت: «گوساله ای شو.»

و چنان شد و بلبه و فتنه مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است»

پس قوم به پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا یملک لهم ضرا ولا نفعاً»<sup>۱</sup>

یعنی: «مگر نمی دیندند که گوساله سخنی به آنها باز نمی گوید و برای ایشان

سود و زیانی ندارد»

گوید: نسام سامری موسی بن ظفر بود که به سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله پرستی قوم را بدید گفت: «یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فانبعونی و اطیعوا امری. قالوا ان نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی» یعنی: ای قوم گوساله پرستی فریتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به نزد ما بازگردد» و هارون با یاران خویش که مسلمان بودند و به فتنه نیفتاده بودند بماند و گوساله پرستان به گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به جنگ آنها بپردازد موسی به او گوید: تفرقه در بنی اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکردی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به سنگ بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هر سبط چشمه ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را ببیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل» یعنی: «به این کوه بنگر» و چون موسی به قوم خویش رسید و گوساله پرستیشان را بدید، السواح را بینداخت و چنانکه گویند زمرد سبز بود.

ابن عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون بینداخت خدا شش هفتم آن را برد و یک

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخه آن هدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را برگزید و گفت: «سوی خدا روید و از کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید و تطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سینه برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیک شد ستون ابر بیامد و بر او افتاد و همه کوه را گرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به قوم گفت: «نزدیک بیاید.»

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن می‌گفت، برچهره او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو برچهره خود پسرده افکند و قوم نزدیک شدند تا وارد ابر شدند و به سجده افتادند و شنیدند که خدا با موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون از این کار فراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیک کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم.» و صاعقه بیامد و جانشان در آمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند و گفت: «پروردگارا اگر خواهی پیش از این آنها و مرا هلاک میکردی، آنها نابخردی کردند اما همه بنی اسرائیل به کار نابخردان هلاک شوند. این مایه هلاک آنهاست که هفتاد مرد نیک انتخاب کرده‌ام و اینک بازگردم و یکی با من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانان داد.  
آنگاه از او خواست تا توبه بنی اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود:  
«نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای صبوری می کنیم». و موسی  
بگفت تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها  
بنشستند و کسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و  
کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید و به موسی گفت  
تا شمشیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه  
قوم پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت  
توبه قوم گوید: خدا به موسی گفت که کسانی از بنی اسرائیل رایبارد که در پیشگاه  
خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از  
قوم خویش برگزید و آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند:  
«به تو ایمان نیاوریم تا خدا را آشکارا ببینیم. تو که با او سخن گفتی او را به ما نشان  
ده». و صاعقه بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدایا  
وقتی پیش بنی اسرائیل باز گشتم چگونه بگویم که تو نخبه آنها را هلاک کرده‌ای اگر  
می توانستی از پیش آنها و مرا هلاک کنی، آیا ما را به عمل نابخردانمان هلاک می کنی.»  
و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و  
موسی گفت:

«ان هی الافنتک نضل بیما من نشاء، و تهدی من نشاء، انت ولینا فاغفر لنا و  
ارحمننا و انت خیر العافرین. و اکتب لنا فی هذه الدنیا حسنة و فی الآخرة انا هدنا  
الیک یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیمارز و بهما رحمت آر که تواز همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به تو بازگشته‌ایم» و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و چون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به تو ایمان نیاوریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده‌شان کرد و یکایک زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می‌شوند و گفتند: «ای موسی تو هر چه از خدا بخواهی میدهند از او بخواه که ما را پیمبر کنند.» و موسی دعا کرد و خدا آنها را پیمبر کرد و چنانکه فرماید: «و شما را از پس مرگتان مبعوث کردیم.»

آنگاه موسی بگفت تا قوم به سوی اریحا روند که سرزمین بیت المقدس بود و برفتند و چون نزدیک آنجا رسیدند موسی دوازده سالار از همه اسباط بنی اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنها را بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفه خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را بین که میخواهند با ما جنگ کنند» و همه را پیش روی او ریخت و گفت: «همه را با پایم له کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده‌اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به بنی اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا برمی‌گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد، و یا هم پیمان کردند که خبر مکنوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خسود گفتند و دو نفر خبر را نگاه داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذ الله ميثاق بني اسرائيل و

بعثنا منهم اثني عشر نبيًا فقال لهم موسى يا قوم اذكروا نعمة الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء و جعلكم ملوكا و آناكم مالم يؤت احدا من العالمين. يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم ولا تترتدوا على ادباركم فتنقلبوا خاسرين. قالوا يا موسى ان فيها قوما جبارين و انان ندخلها حتى يخرجوا منها فان يخرجوا منها فانا داخلون. قال رجلان من الذين يخافون انعم الله عليهما ادخلوا عليهم الباب»<sup>۲</sup>.

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به آنها گفت: ای قوم نعمت خدا را به یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان کرده و چیزها به شما داده که به هیچکس از اهل زمانه نداده است. ای قوم به این سرزمین پاک که خدا برای شما مقرر کرده در آید و عقب‌گرد نکنید که زیانکاران می‌شوید.

گفتند: ای موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز در نیایم تا از آن به در آید اگر از آن در آید ما به درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می‌ترسیدند و خدا سوهنشان داده بود گفتند از این دروازه بر آنها در آید. و آن دو تن که خیر را نگه داشته بودند بسو شمع بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب بن یوفنا بودند.

گویند کالوب بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انى لا املك الا نفسى و اخى فافرق بيننا و بين القوم الفاسقين، قال انها محرمة عليهم اربعين سنة يتيهون فى الارض»<sup>۲</sup>.

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و برادرم تسلط ندارم میان ما و گروه عصیان پیشه را تفریق کن. گفت: این دیارتا چهل سال بر آنها حرام است که در زمین سرگردان می‌روند.



و چون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی که مطیع وی بودند بیامدند و گفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مخور.

و قوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم و غذا از کجابه دست آریم.» و خدا برای آنها من و سلوی فرستاد که ترنجبین بردارند و بر ریخت و سلوی مرغی همانند سمائی بود و هر کس آن را می گرفت اگر جاق بود سر می برید و اگر نه رها می کرد و چون جاق میشد پیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذا ولی آب کجاست؟» و موسی به فرمان خدای عسای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر یک از اسباط از چشمه ای آب گیرد.

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به وسیله ابر بر آنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست؟» و لباسشان با آنها چون کوزه کان رشد میکرد و پاره نمی شد و خدای عزوجل در این باره فرماید: «و ظللنا علیهم الغمام و انزانا علیهم المن و السلوی»<sup>۱</sup>.

یعنی: ابر را سایبان آنها کردیم و ترنجبین و مرغ برای آنها فرستادیم. و هم فرماید: «و اذا استسقى موسى لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عينا قد علم كل اناس مشربهم»<sup>۲</sup>. یعنی: و چون موسی برای قوم خویش آب هسی خواست و گفتیم عسای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر گروهی آب بخوردند خوش بداندست.

و قوم گفتند: «ای موسی این نصیر علی طعام واحد فادع لنا ربك بخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقناتها وفومها وعدسها و بصلها قال استبدلون الذی هو ادنی

بالذی هو خیر اعبطوا مصرا فان لکم ما سألتم.»

یعنی: ای موسی مابهیک خوراک نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی و خیار و گندم و دندس و پیاز برای ما برون آرد. گفت چگونگی هست ترا با بهتر عوض می کنید. به شهری فرود آید تا این چیزها را که خواستید بیاید. و چون از بیابان درآمدن من و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

و موسی با عاج برخوردار و موسی ده ذراع بالا پرید و عصای او ده ذراع بود و طول قامت وی ده ذراع بود و به توزک عاج زد و او را بکشت.

از نوف روایت کرده اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود و قامت موسی ده ذراع بود و عصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست و عوج را بزد و به توزک او رسید که بیفتاد و بمرد و پلای شده که مردم از روی آن می گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «جثه عوج پل مردم نیل بود.»  
گویند: «عوج سه هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی

و هارون پسران

عمران

از ابن مسعود و گروهی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم هارون را بمیرانم او را به فلان کوه بر. و موسی و هارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود و خانه ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش و چون هارون کوه و خانه را بدید آنرا پسندید و به موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخوابم.»

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید و بر من خشم آورد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب‌خانه به‌عهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو با هم

خشم آورد.»

و چون بختند هارون را مرگ بگرفت و چون بدانتست به موسی گفت: «مرا فریب دادی» و چون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد و تخت به آسمان رفت و چون موسی پیش بنی اسرائیل برگشت و هارون ساوی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حسد می‌برد» این سخن از آنرو گفتند که هارون با مردم بنی اسرائیل نرم‌تر از موسی رفتار می‌کرد و رفتار موسی خشن بود.

و چون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او برادرم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند باپستاد و دو رکعت نماز کرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدیدند و گفته موسی را باور کردند.

و چنان شد که موسی با یوشع به‌راه بود و ماری سیاه بیامد و چون یوشع در آن نگر بست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در رسد و من به موسی چسبیده باشم» و موسی نهان شد و پیراهن به‌دست یوشع بماند و چون یوشع پیراهن را بیاورد بنی اسرائیل او را بگرفتند و گفتند: «بیمبر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه، به‌خدا نکشتم بلکه از من نهان شده.»

ولی گفته او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلت دهید.» و خدا را بخواند و کسانی که نگهبان وی بودند

بخواب دیدند که به آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما او را پیش خود بسالا برده ایم و یوشع را بگذاشتند و هیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند و پیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که موسی صفی الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به مرگ راغب کند و از زندگی بیزار کند و پیمبری را به یوشع بن نون داد که روز و شب نزد وی می آمد و موسی بدو می گفت: «ای پیمبر خدا خدا با تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبر خدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی گفت و چون موسی این بدید از زندگی بیزار شد و مرگ را دوست داشت.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که موسی صفی الله در سایبانی به سر می برد و در يك طرف سنگی غذا و آب می خورد و از پس غذا چسبون حیوان سربسته طرف سنگین می برد و آب می نوشید و ابن از تواضع به پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید: «در باره وفات صفی الله چنین گفته اند که وی روزی برای کاری از سایبان خویش بدر آمد و هیچکس متوجه وی نبود و به گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می کردند و آنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده اند که هرگز نکوثر از آن ندیده بود و به سبزه و صفا و بهجت مانند نداشت و به فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تاکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده ام.» و این به هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی الله، می خواهی که این گور از آن تو باشد.»

گفتند: «می خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بسکش.»  
و موسی در قبر بخفت و به خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای  
تعالی جانش بگرفت و فرشتگان گور او را پیوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب  
پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «فرشته  
مرگ آشکارا پیش مردم می آمد، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور  
شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده ات موسی چشم مرا کور کرد  
و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می کرد.»

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده ام موسی برگرد و بگو دست بر پوست  
گاوی نهد و به هرویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهد و او را مخبر  
کن که چنین عمر درازی داشته باشد با هم اکنون جان دهد.»  
و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخبر کرد .  
موسی گفت: «پس از عمر دراز چه خواهد بود؟»  
فرشته مرگ گفت: «مرگ.»

و موسی گفت: «هم اکنون بهتر است.»  
گوید: «و چیزی به او داد که ببویید و جانش بگرفت و از آن پس فرشته مرگ  
نهانی پیش کسان می رود.»

از عمرو بن میمون روایت کرده اند که هارون و موسی هر دو در بیابان مردند.  
هارون پیش از موسی بمرد، با هم در بیابان به غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و  
موسی به گورش کرد و پیش بنی اسرائیل بازگشت و گفتند: «هارون چه شد.»

گفت: «بمرد.»

گفتند: «دروغ می گویی، او را کشته ای، از آن رو که ما وی را دوست داشتیم.»  
و هارون محبوب بنی اسرائیل بود. موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی اسرائیل  
شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم  
تا به آنها بگویند که مرده است و تو او را نکشته ای.

گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانگ زد: «ای هارون» و هارون از  
قبر در آمد و موسی گفت: «من ترا کشته ام.»  
هارون گفت: «بخدانه، خودم مردم.»  
گفت: «به گور خویش بازگرد» و قوم باز گشتند.

همه مدت عمر موسی علیه السلام یکصد و بیست سال بود که از آنجمله  
ده سال به روزگار پادشاهی افریذون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر  
بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تا وقتی بمرد به روزگار  
پادشاهی منوچهر بود.

و خدا عزوجل از پس موسی یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن  
اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران  
مقیم آنجا پیکار کند.

مطالعان سلف در این باب اختلاف کرده اند که فتح اریحا به دست کی بود  
و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود.  
بعضی ها گفته اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواسته  
بودند با موسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان پیکار جباران  
داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود.

گویند: هارون و موسی هر دو در بیابان بمردند و از آن بیرون نشدند.  
از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی موسی با خدا گفت: «خدایا من فقط  
اختیار خودم و برادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جدا کن.» خداوند عزوجل

فرمود: «سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»  
 گوید: و وارد بیابان شدند و هر که به آنجا در آمد و بیست سال بیشتر  
 داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان در گذشت و پوشع و باقیماندگان قوم به پیکار  
 شهر جباران رفتند و پوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مدت  
 چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گزرفتن نتوانستند و چهل  
 سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته اند موسی در اثنای چهل سال بمرد و جز فرزندان  
 بنی اسرائیل و آن دو مرد رازدار کس به بیت المقدس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل پوشع بن نون را  
 را به پیمبری برانگیخت و او با بنی اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که  
 با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و تصدیقش کردند و جباران را بشکست  
 اسرائیلیان به شهر در آمدند و بسیار کس بکشند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل  
 به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می زدند اما نمی بریدند.

بعضی ها گفته اند اریحا را موسی گشود و پوشع طلایه دار سپاه وی بود.  
 از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران،  
 همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان به مردند و چهل سال سرگردانی  
 بیابان سپری شد موسی آنها را ببرد و پوشع بن نون و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند.  
 گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و هارون بود و چون  
 به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده  
 بود و از جمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد  
 و چون چیزی میخواست می یافت.

از سالم ابی النصر روایت کرده اند که وقتی موسی به سرزمین بنی کنعان  
 در آمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده های بلقاعی شام، مفر داشت. و چون بنی اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش وی آمدند و گفتند: «اینک موسی بن عمران با بنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مفر گیرند و ما قوم تو بی جا بساییم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«وای بر شما او پیمبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، در صورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصر شدند و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوهی که مشرف بر سپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسابان بود و چون خر اندکی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم بر نشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بسزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر با اوس سخن گفت که حاجت تمام شود و گفت: «وای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن منند آیا میروی پیمبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسابان بر سپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوی قومش می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل می گردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی چه می کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.» گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حيله نماند و باید با آنها مکر و حيله کنیم. زنان را بیارید و کالا بدهید و به اردو بفرستید



که بفروشد و بگوید که هیچ زنی خویشان را از مردی که او را بخواد ننگه ندارد که اگر يك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

و چنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به یکی از بزرگان بنی اسرائیل، زمري این شلوم، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد و دستش را بگرفت و به نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این بر تو حرام است.»

موسی گفت: «آری بر تو حرام است، نزدیک وی مشو.»

گفت: «بخدا در این مورد اطاعت تو نکنیم.» و زن را به خیمه خویش برد و با او بخت.

و خدا طاعون به بنی اسرائیل فرستاد.

فناحاص بن عزیز بن هارون کاردار موسی بود و مردی ثروتمند و نیرومند بود و وقتی زمري بن شلوم چنان کرد، غایب بود و چون بیامد و طاعون در بنی اسرائیل افتاده بود و حکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فناحاص در آمد که زن و مرد با هم خفته بودند و آنها را به نیزه بدوخت و بیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید و ته آن را به تهیگاه نهاد و نیزه را به چانه خویش تکیه داد. وی نخستین پسر عزیز بود و همی گفت: «خدا با هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

و طاعون برداشته شد و شمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمري آن زن را ببرد تا وقتی که فناحاص وی را بکشت هفتاد هزار به شمار آمد و کمتر از همه بیست هزار گفته اند که در ساعتی از روز هلاک شدند. به همین سبب بنی اسرائیل از هر ذبیحة خویش شانه و تهیگاه و چانه را به فرزندان فناحاص بن عزیز بن هارون دهند که نیزه را به تهیگاه تکیه داده بود و بشانه گرفته بود و آنرا به چانه